



بانوی بفشنده

تصویرگر: عاطفه فتوحی

بهر روز رضایی



● حضرت فاطمه (س) در را که باز کرد، پیرمردی عصا به دست، با لباس پاره، پشت در بود. پیرمرد تا او را دید، سلام داد و گفت: «من مسافری نیازمندم. گرسنه‌ام و لباسم پاره شده. نزد پدرتان رفتم و پیامبر مرا به در خانه‌ی شما فرستاد تا کمکم کنید.» فاطمه (س) غذایی یا لباسی در خانه نداشت. فقط گردن‌بندی داشت که یادگار دختر عمویش بود و آن را خیلی دوست داشت. او گردن‌بندش را باز کرد و به پیرمرد داد تا بفروشد و چیزهایی را که لازم داشت تهیه کند.

پیرمرد گردن‌بند را گرفت و تشکر کرد. بعد به مسجد رفت تا از پیامبر هم تشکر کند. عمّار، یار پیامبر (ص) آن‌جا بود. گردن‌بند را که دید تصمیم گرفت آن را بخرد و به پیامبر (ص) هدیه دهد. پس به مرد گفت: «ای مرد، گردن‌بند را چند می‌فروشی؟» مرد گفت: «به مقداری نان و گوشت که سیرم کند؛

چند متر پارچه که با آن لباسی بدوزم و مقداری پول که کرایه بدهم و به شهرم برسم.» عمّار گفت: «من برایت غذا و لباس تهیه می‌کنم و خودم تو را نزد خانواده‌ات می‌برم.» بعد هم گردن‌بند را برای حضرت فاطمه (س) فرستاد.

● نیمه شب بود. امام حسن (ع) هنوز خوابش نبرده بود. از جایش بلند شد. وضو گرفت و مشغول عبادت شد. حضرت زهرا (س) نماز را خیلی دوست داشت. نمازش که تمام شد مشغول دعا شد. امام حسن (ع) گوش می‌داد تا ببیند مادر از خدا چه می‌خواهد. او یکی یکی، اسم همسایه‌ها را می‌برد. از خدا می‌خواست آن‌ها را ببخشد و به آن‌ها سلامتی و نعمت‌های زیاد بدهد.

صبح، کنار سفره‌ی صبحانه، امام حسن (ع) به مادر گفت: «من دیشب بیدار بودم و دعاهای شما را شنیدم. شما در نماز شب، برای همه‌ی همسایه‌ها دعا کردی؛ امّا هیچ چیزی برای خودت نخواستی.» حضرت زهرا (س) لبخندی زد و گفت: «اوّل همسایه، بعد خانه.»

